

هر کجا برگی هست

«باید کتاب را بست / باید بلند شد / در امتداد وقت قدم زد / گل را نگاه کرد / ابهام را شنید / باید دويد تا ته بودن / باید به بوی خاک فنا رفت / باید به ملتقای درخت و خدا رسید / باید نشست / نزدیک انبساط / جایی میان بی خودی و کشف..»

بیشتر هم نوشته‌ام که برکه دنج و دل‌انگیزی نزدیک منزل ما قرار دارد؛ این برکه انیس و مونس من است. بارها در خلوت خود به سر وقت آن رفته و در آن زل زده و لحظات و ساعات خوشی را در کنار آن سپری کرده‌ام؛ سکوت و آرامش ژرفی در فضای پیرامون این برکه سبزینه واقع شده در کاجستان، موج می‌زند. آرامشی که از جنس تنهایی معنوی است و ترا به «خلوت ابعاد زندگی» و «کودکی شور آبها» می‌برد و «دریچه های شعورت» را بهم می‌زند و دنبال بادبادک روانت می‌کند و «به زمین های استوایی» می‌بردت و «بیلاق ذهن» را از وسعت و سربه‌زیری و سختی می‌آکند و اتفاق وجودت در این هستی را به «یک ارتباط گمشده پاک» بدل می‌کند.

بخش قابل توجهی از ایده‌ها و تاملاتی که در جستارهای سه اثر «در سپهر سپهری»، «فلسفه لاجوردی سپهری» و «حریم علف های قربت» ام ریزش کرده و بر زبان قلم جاری گشته، محصول این اوقات ناب و کمیاب تنهایی است.

دو روز پیش، به اتفاق یکی از دوستان نازنینِ قدیمِ گرمابه و گلستان قدم زنان تا دم برکه رفتیم و نشستیم و ساعاتی چند را همان حوالی سپری کردیم. در آن اوقات روح نواز و کبوترانه که «در متن عناصر» قرار داشتیم و «مغلوب شرایط شقایق بودیم» و «با نبض درخت، نبض مان می‌زد» و «در سمت پرنده فکر می‌کردیم»، با خود زمزمه می‌کردم: «هر کجا برگی هست شور من می‌شکفتد / بوته خشخاشی شستشو داده مرا در سیلان بودن».